



اعتمادا السلطنه و مليچاك

اكبر رادی

گامی چند به قصد قربت

گودشی نو در گوشه‌های کم نور این تاریخ دم‌دست - مشروطه و این است. وحاشی چه بسیار قلم به تخم چشم کوفت و جای جای چراغ زد و در قلمروی قاجار به نام مردی معنون و باقرهنگ گوشی رادست‌مان داد... تا امروز.

و امروز آقای حاتمی مارا در برابر «سلطان صاحبقران» غافلگیر کرده است. همچون نگین درشت و سفینه‌ای که بر تارک تلویزیون نشانده، یایک «رکورد» چشمگیر - از لحاظ کیفی - که در محدوده‌ی «واحد نمایش» به ثبت رسانده. این سندی است تلخ و طنز که عادات ذهنی ما را به این سریال‌ها یک باره فرو ریخته، و نوعاً فرجی برای همه‌ی مجتهدان و متخصصان که کبابه‌ی تحقیق در گود قاجار می‌کشند.

عصری که هر چند با تئمه‌اش به موزه‌ی تاریخ گریخته، اما جاذبه‌ای دارد. و جاذبه‌ی انحطاط عصرها برای نمایشگران

زمانی نهدور، تک پرده‌ی «شهر آفتاب مهتاب» نوشته‌ی آقای حاتمی را در تلویزیون دیدیم و در دم کوچهای گشودیم برای نوحی تأثر که گام اول را - هر چه بود - متین برداشته بود؛ سپس به روزگار رونق تالار بیست و پنج شهریور، کرد و خاک زیر کانه‌ی «حسن کچل» را با بردباری فرو کشیدیم و اندکی ملول شدیم؛ و آنگاه به دیدار «ستارخان» اوبه سینما رفتیم، هر چند که زعمای اهل بخیه رو نشان ندادند و به شلتاق بر گزار شد، اما حق این است بگوئیم که «ستارخان» یکی از آثار پر قدر این ده ساله‌ی سینمایی است که ارزش‌های آن - به دلایل نامعلوم - هنوز کشف نشده است؛ شاید یکی از دلایل این است که تنها بر گردان مألوف و بی‌درایتی از با سمنه‌ها نبود، آرایش و تردستی و پرداخت و خود نمائی اسلوب هم نبود؛ بسیار ساده، یک نگاه بود، یک تلقی، صورت مجلسی از پشت پرده،

همیشه از سوسه‌های بزرگ بوده است. و این عسرقاجار یکی از بکرترین، پرانگاس‌ترین و مالیخولیائی‌ترین اعصار زندگی درجهان است.

ولی برای ما مهم‌تقدراً این است که بعد از قصه بدیع و خوش ترارش «شازده احتجاب» (که در فیلم بیخ هم شده است - به دلیل آنکه حتماً لحظه‌ای جلای خلاقه ندیده، هیچ، وحدت سبک و تناسب اجزای قصه را نیز بهم ریخته.) بله، بعد از قصه «شازده احتجاب» اینک یک مجموعه‌ی کوچک تلویزیونی افتخار تیلور این مالیخولیای تاریخی را نصیب خود کرده است. که اگر «شازده احتجاب» در خلال نظر بازی باجوینس و فاکتر نسب به اصل خویش، یعنی صنعت پیچ و تاب‌های هندی - اصفهانی می‌برد، «سلطان صاحبقران» ضمن آنکه گوشه‌ی چشمی به جمال «شازده...» دارد، یک جام ذره‌بین پیش ما نهاده تا از پس مستندات مردم شناسی شاهد حمله‌ی یک جدام‌راس افکنیز باشیم که بخشی از تاریخ مارا خورده است.

بدیهی است که تاکنون فقط سه تکه از این مجموعه را دیده‌ایم. از این قرار قضاوت نهائی را باید به آینده حواله کنیم. (و گویا حاتمی خود چنین سفارشی کرده بوده است.) این منطقی است؛ اما اگر فصلی از یک سریال، عضوی است از کل پیکری که عمل و نقش آن در رابطه‌ی ارگانیک با سایر اعضا باید بررسی شود، اگر عضوی معیوب نیست، دارای استقلال درونی و صفات ویژه‌ی منحصر به فرد نیز هست.

از این که بگذریم، من که نه از اعیان پارک‌ها تا نرم و نه در حوزه‌ی تصویر بضاعتی دارم؛ بلکه تماشاگر از پانصد سال هستم که این روزها از تنگی قافیه به این رسالتها پناه برده است، چنان گنج و مفتون و درک بگویم - خود بلخته هستم، که تقصیر آن دارم و نه بی‌لکنت قادرم تماماً به تحلیل این سه تکه از «سلطان صاحبقران» بنشینم. این هم که می‌بینی آقا، بانگی است «شعله‌ای است از یک روح سوخته که بعد از سه‌نوش از آن زلال اینک اندکی شکفته شده است.

سؤال این است: اگر کسی مثل حاتمی با فروتنی چنین گوهر نفیسی از آستین به‌در آورده، پس کوچک ابدال‌های دیگر این وسط چه کاره‌اند؟ و کوچک ابدالها البته ما هم که ناگهان در این سه هفته مبلغی از این جوان به‌دور مانده‌ایم؛ ولی آیا این به آن مناسبت که دکان را تخته کنیم، ما یوسانه سر خود بگیریم و برویم سی خودمان؟ در هیچ کجای دنیا - مگر نغله‌ها - چنین نکرده‌اند.

زیرا اگر بنا بر این بود؛ بعد از حافظ شعری درجهان سروده نمی‌شد، پس از «هملت» نمایشنامه‌ی به‌سحنه نمی‌رفت و بعد از داستایووسکی زمانه‌ی رمان به‌سر می‌رسید؛ اما عملاً چنین نشده است؛ چرا که هر عصر ضرورتی را طلب می‌کند و انسان هوشمند با زبانی غریزی نمایشگری ترحم این ضرورت است. پس تفسیر درست‌تر آن است که از کسان - هر که باشند - پیام‌وزیم، به‌دقایق تلاش و خلق و زایش رهروان حرمت بگذاریم، بکشیم بی‌چشمداشت بکشیم، بلکه ما نیز به شرف‌عظیم رنج‌فائل شویم و در جمع مؤمنان واحدی باشیم؛ حقا در حاشیه.

اما برای آنکه حاتمی بدانکه حاشیه نشسته‌ها گرفتار حب و بغض و چرتکه اندازی و قرارهای پسله نیستند؛ یا درود فراوان برای او و یاران هنرمندش که در «سلطان صاحبقران» صمیمانه زیر بال او را گرفته‌اند، می‌خواهم به‌تذکار این چند نکته بس کنم. و... امید آنکه این سه تکه مشتی باشد نمونه‌ی خرواری.

یک: تکه‌ی اول از نظر سرعت، پختگی، هماهنگی ریتم و جفت و بند سحنه‌ها بیشتر به‌دل می‌نشیند. تکه‌های دوم و سوم با اینکه ظاهراً به‌قصه دخول کرده است و باید دور گرفته باشد، از کندی و اطناب و روده درازی صدمه‌ی بسیار دیده است. مثال: مجلس توطئه‌ی مهدعلیا و اعتماد الدوله، مجلس عشرت مهدعلیا و مجلس مداحی قآنی.

دو: دو مجلس اخیر در قالب مفرداتی برای معرفی سیمای اخلاقی مهدعلیا و امیر کبیر البته کاربرد حساسی دارند؛ اما علاوه بر همان کندی، از دستگاه تحلیلی نمایش بیرون مانده و فاقد رفتار ترکیبی در شبکه‌ی مناسبات هستند.

سه: زبان فاخر است. بافت ظریفی هم دارد. از جزقه‌های تخیل هم می‌درخشد. گوشه و کنار بر ماخذ تاریخی هم تکیه می‌کند. نمونه‌اش کلی از دیالوگ امیر که عیناً از نامه‌های او استخراج شده و اتفاقاً درست هم به خدمت آمده است. و این زبانی است خوش نقش، باطروا، کلاسیک؛ اما اگر این زبان بر حق نمایش است، الزاماً زبان غلامعلی خان ملیجک نیست، که از او باش با لفظ سر و گوشت قهاری است. زبان ناسرال‌الدین شاه هم نیست، که گرچه در ادب سلوکی داشته، اما ساده و سلیس و بی‌نوگرها و اهل حرم حقا عامیانه تکلم می‌کرده. و زبان میرزا آقاخان اعتماد الدوله هم حکماً نمی‌تواند باشد، که فرسنگ‌ها از تعمیرات و استعاره‌های حضرت دیاکوه به‌دور است. شاهد مثال ما هم دستخط‌های اوست که سرشار از بی‌ذوقی و کم‌سوادی است. بسیار خوب، این فقط یک سؤال است: آیا بهتر این نبود، بی‌آنکه روح دیالوگ سراسری و استتیک رابطه‌ها جریحه‌دار شود و آفراد به‌منجانب تمییزسازی سقوط کنند - مرز شخصیت‌ها در روان شناسی زبان مراعات می‌شد؟

چهار: در سال ۱۳۱۳ هجری - ناصرالدین شاه به‌سال شصتی حدوداً شصت و پنج ساله است. و نمای درشت صورت مشایخی؛ بله؛ چهره‌ی مجلل و مستبد شاه قاجار را دقیقاً القاء می‌کند؛ ولی بیشتر از چهل و پنج هم نشان نمی‌دهد. این شاید به حکمتی بوده است؛ اما این حکمت به‌هر دلیل که باشد، آسیب پذیر است. مخصوصاً زمانی که از طریق جریان ذهنی شاه به‌سال ۱۲۶۸ رجعت می‌کنیم، که سال عزل و قتل اتابک امیر کبیر است؛ یعنی به‌چهل و پنج سال پیش. به این ترتیب یک حساب انگشتی نشان می‌دهد که سلطان صاحبقران فرمان قتل امیر را بر قنذاق برای حاج علی‌خان (حاجب الدوله) صادر کرده است؛ و حال آنکه در سال مذکور وی بیست و یک ساله بوده است.

پنج: همین ماجرا بر تولوزان - پزشک دربار - رفته است. او در بازی چهل ساله می‌نماید؛ در حالیکه این زمان هفتاد و اند ساله است.

شش: همین اشکال در خصوص امین السلطان پیش آمده است. توضیح آنکه وی مردی تیز هوش، گستاخ، خوب رو خوش دك و پز، و در امور دیوانی مردبند و بست و تمارض و ضمناً مردم‌دار و اهل سفره و سکه و خدمتانه بود. و در سال‌های میانه (حوالی همین جشن قرن) میل به فربهی داشت. و حتا از ۱۲۹۰ که پیشخدمت مخصوص است - شانزده سالگی - تا ۱۳۰۰ که لقب و منصب پدر رابه ارث می‌برد - بیست و شش سالگی - و در جوار آقاء، میرزا یوسف مستوفی‌الملک، دربار را نیول ابواب جمعی خود می‌کند، حتا در این هنگام که نایب مناب بی‌دم و دود صدراعظم است، جدا از حق نوکری و استعداد فطری که گرایش به تباهی مسلط زمانه کرده بود، حتا در مسیر این نسیم مساعد اعتقاد بر این است که صلاحیت ظاهر و صباحت منظر در تاخت و تاز و قبضه کردن مشاغل دیوانی برای این جناب البته آسان داشته است؛ و گر نه کم نبودند مدعیان تشنه قدرت که جفت کرده در نوبت مانده بودند: نزل السلطان، نایب السلطنه، مشیرالدوله (یحیی)، اعتماد السلطنه و حاتمیرزا علی‌خان امین‌الدوله. و تازه در آن نظام بسته‌ی فتووالی که حقاً برادر ارشدش - امین حضرت می‌باید میراث دار مناسب پدر بوده باشد...

غرض از ولکردی‌های این قلم آن است که بر دو اصل تأکید بکنیم: یکی صفات تعیین کننده‌ای که در بالا صورت دادیم و در بازسازی ندیدیم، و دیگر آنکه میرزا علی‌اصغر خان امین السلطان در آخرین سال سلطنت ناصرالدین شاه، بیست و پنج سال از او جوان‌تر است؛ اما تصویر، این دور تقریباً هم سن و امین السلطان را بی‌تخصص‌تر از آنچه بود، سراغ می‌دهد.

هفت: مجلس شورای دولتی صرف نظر از ریتم بالنسبه کنه‌ی که دارد، بگ نمونه‌ی پاکیزه از Theatre Solie است: وزراء و درباریان هیأت کرده‌اند و بر سر انتخاب و دعوت از سفراء و وابسته‌های خارجی به جنگ زرگری پرداخته. صدراعظم که اعصابش بهم ریخته است و فشارش بالا آمده، خشمناک و بی‌کانه پناه برده و زالو بسته است. و در همان حال - بالخصوص برهنه‌ی بسته زالو نشسته - کشتی توفان زده‌ی مجلس را هدایت می‌کند. (و گویا در آن عهد زالو را به شقیقه یاد مقدم می‌انداخته.) به این صورت است که چهره‌ها دور و دما سکه می‌شوند تا در یک طرح کلی فاتحه‌ی مجلس را بخوانند و مرگ خود را اعلام کنند...

خرده این است: که قلاده‌ی هر یک از آن دوله‌ها و سلطنه‌ها به سفارتخانه‌ای بسته بود و دم خروسی به جیب جیبی ترمه‌ی شمس‌ی مرصع هر یک آویخته، و این درست که در مجلس وزراء مارو - سوفیل و آنکلو فیل کم نداشتیم، ولی اسناد بر این دلالت دارند که در آن مجلس مستطاب عضدالملک هم بود که درویش مسلک دپشی است.

مخبرالدوله هم بود که پیرمرد جا افتاده‌ی باوقرو وزنی است. و ناچار امین‌الدوله هم بساید بسوده باشد که رئیس اسمی مجلس وزراء است و به رقم یک میل نیم بند با برخی عناصر، مشربی ناسیونالیستی دارد، و به هر حال دم به تله نداده، وجه المله است و آبروی دربخانه. پس سبب چه چیز است که چهره‌ها اینگونه

بیکدست در سایه مانده‌اند؟ و یادمان باشد که تنها یازده سال بعد از جشن قرن ناصری، بندر مشروطه برخاک می‌افتد؛ آن هم کنار گوش همین مجلس وزراء. و با دمان باشد که جلال هنر در عمق نقبی است که از وقایع به سوی حقایق می‌زنیم. پس اگر می‌خواهی حقیقتی رابه ما بگوئی، باید خودت را در برابر واقعیت میزان کنی. باید عادل باشی و ما را عادلانه به شهادت بخوای. و چنانچه سوء نیتی نیست، که نیست، آقای من، حق‌نداری طرح تلقی خود را بر وقایع مقلوب یابر «نبوده»‌ها - که حتا فرض وقوع هم ندارند - بگذاری؛ مگر آنکه این طرح در گوشه‌ای از مخیله، آن هم بر اساس تجارب کاملاً ذهنی پی‌ریزی شده باشد.

هشت: ایضاً در همین دارالشورا بر خوردی داریم با همین خلوت و منشی‌باشی. اینان مردک‌های فوق‌العاده خوشمزه‌ای هستند؛ اما گمانم این است که بیش از طاقت تاریخ و وطن و تصویر بسیار دلگهی به دوش می‌کشند؛ گذشته از آنکه اغراق در سایه روشن این دوچهره رعشه‌ای نیز در آهنگ مجلس ایجاد کرده است.

نه: برخی از وقایع جعل یا جا به جا شده است. مثال را روی جمعه هفده ذی‌عقده ۱۳۱۳ قرار می‌دهیم، که فصل اول نمایش است. در آن روز میباید باجل - بر خلاف آنچه آمده‌شاه قاچار تنها با عطی گل سرخ عزیز السلطان (ملیچک) از خواب برخاسته، نه صورت او را نقاشی کرده و نه نظم الدوله را به حضور پذیرفته است.

مهم‌تر آنکه یاد بود میرزا تقی‌خان امیر کبیر را هم برای عزیز السلطان اوراق نکرده است، که دست بر قضا فلسفه‌ی وجودی و سلطان صاحبقران، در همین خاطره پرداز می‌باید به عادت معمول، ذهن است. و حال آنکه در آن صبح جمعه نیز شاه به عادت معمول، خود از خواب بیدار می‌شود، به حمام اندرون می‌رود، سروکیسه می‌کند، در حمام با حضور اقل بکه خانم (رئیس قهوه‌خانه) و جماعتی از خدمت‌های خلوت به تنهایی صبحانه می‌خورد، بیرون می‌آید، اندکی با اهل حرم خوش و بش می‌کند... و آن نگاه اینقدر بوده است - طبق بر نامه - که با صدراعظم و سایر ملازمان سوار شده و نزدیک ظهر به حضرت عبدالعظیم مشرف شود. همین. باقی روایات هم: اینکه انیس‌الدوله - برای انصراف خاطر همایون از رفتن به زیارت سماجی به خرج داده بوده، اینکه غلام بچه‌ای خواب نما شده بوده، اینکه تاووسی در نارنجستان به لحن شوم خوانده بوده، و اینکه شاه پیش‌بینی طالع بینان را برای تساج الدوله (که در نمایش عزیز السلطان جای او را گرفته.) فاش کرده است، نه دخلی به تاریخ دارد، نه از نظر مامعتبر است؛ بلکه شاخ و برگ است روئیده از نازک خیالی کسانی که با پرداخت افسانه‌هایی از این دست راه تقرب می‌جستند. روشن است که تکیه کردن بر این شاخ و برگ‌های لطیف دور از احتیاط است. با این همه آن‌ها بگویم که نقلی نیست؛ چرا که ما اینک در اقلیم «نمایش» ایستاده‌ایم. و در این اقلیم افسانه خوداگر جوهر مجسمی از واقعیت نباشد، دست کم رنگ شفاف و ملایمی است که بر گونه‌ی تاریخ می‌نشیند تا خوشونت آن را تعدیل کند. پس چه غم که آقای حاتمی در آن صبح جمعه عزیز السلطان را با یک شاخه گل سرخ به کاخ روانه کند و به برکت آن گل سرخ صحنه‌ی بسیار جذاب

خوابگاه شاه را بپردازد، یا قلم به دست شاه بدهد که از باب تفنن صورت عزیز السلطان را نقاشی کند، یا نظم الدوله را به حضور بفرستد تا با طرح مسأله‌ی نان پرده از فلاکت جامعه‌ی بیرون قصر بردارد و البته به دور چهره‌ی سلطان هاله‌ای از تقدس بکشد... خاصه آنکه ناصرالدین شاه طرح چهره‌ی «عزیزه» را قبلاً زده بوده، بر سر نان و از ذاق دارالخلافة با نظم الدوله درگیری داشته، و «ملی جان» آن زمان که هنوز در اندرون می‌زیسته، گه گاه به خوابگاه شاه می‌رفته است.

و عجیب آنکه بر اساس گزارش اعتماد السلطنه - که در این مورد قابل اعتماد هم هست - سال‌ها پیش جفاران و طالع بینان خطری را برای ناصرالدین شاه در سال ۱۳۱۳ پیش بینی کرده بوده‌اند. به هر صورت، اینگونه صحنه‌ها وقایع زیربنایی نیستند، دخالت مؤثری هم در متن فعال قصه ندارند؛ فقط چند «لائی» هستند که به نیروی تدبیر جابه‌جا شده‌اند و اتفاقاً در جا به جایی خود انسجامی به رابطه‌ها و لطفی هم به شخصیت‌ها بخشیده‌اند.

ده: اما صحنه‌های دیگری هم می‌آیند که از یک سوارزش بنیادی دارند، و از سوی دیگر اگر جمل مطلق نباشند، برداشت‌های نوظهوری از تاریخ هستند. مثل رابطه‌ی ناصرالدین شاه و عزیز السلطان که در همه‌ی از یک عرفان تزئینی فرو رفته است. و حاشی خود در نستعلیق جدا بر این مقام تفسیر می‌نهد. این طبعاً یک برداشت تازه است؛ ولی هر گاه قرار بر این باشد که هر برداشتی را به صرف نو بودنش تأیید کنیم، بی شک تو می‌توانی با لانس یزنی و ادعای برداشت تازه‌ای از راه رفتن داشته باشی. بله، تازه است؛ ولی وارونه هم هست. اساساً از یک واقعیت دست کاری شده چگونه می‌توان برداشت تازه داشت؟ گیرم که سادقانه معتقد باشی که نظر فقط به نمایش داشته‌ای، نه تاریخ. نکته این است که این جاسورت مسأله پایک سرانگشت مهربان پاک شده است.

و این برای ماغیبی است جبران تأییدی. زین این صحیح که نظر فقط به نمایش داشته‌ای، اما نمایش تو «نمایش خصلت» نیست که مثلاً «آنتیک» را با پیراهن دکولته و موهای اکلیلی به صحنه بیاوری و آنگاه پایک برداشت بوداده‌ی آلاش و بدنگیرگی‌های اخلاقی او را بی‌کنتی. تو این جا در حضور تاریخ هستی؛ حتی اگر مصر باشی که آن را نبینی، که دیده‌ای، و خوب هم دیده‌ای. چنانچه اختلاف Accessaire اوائل عهد ناصری را با اواخر آن می‌دانی و در آرایش دکور و لباس رعایت هم می‌کنی. پس چگونه ممکن است صورت مسأله را به این سادگی لوٹ کنی؟ می‌پرسی صورت مسأله کدام است؟ و من به اجمال برایت مرور می‌کنم؛ می‌دانیم که ناصرالدین شاه اهل خلوت و سیر و سلوک هم بود. هر از گاهی اشعار عارفانه می‌سرود، و آنگاه که مشغله‌ی بیرون، کمرش می‌اندرود و خون بواسیر امان می‌داد، بر دققر هم با اهل طریقت می‌باخت.

حال بر این چهره اعتقاد به رمل و جفر و جادو و سعد و نحس و قرن راهم چاشنی کنید؛ ناگاه زنی ظهور خواهد کرد به نام زبیده. زبیده خانم گروسی کنیزی است که به افتخار صیفگی

رسیده، در مدارج ترقی يك شهبه صد ساله پیموده و لقب دامینه اقدس گرفته است؛ با این همه از شاه فرزندی نیاورده است. و این در آسمان دولت او ابری است خوفناک؛ ولی به هر تدبیر باید میخ را در اندرون کوبید. و این مصادف است با اواخر دهه‌ی ۱۲۹۰ که امینه اقدس عمه‌ی کودک ریزی زرد نیسوی مغول واره‌ای است به نام غلامعلی. اینک هیولای طرح و توطئه در روح او پیدا شده است. نقشه‌ها پشت هم پیاده می‌شود و تیر به نشانه می‌خورد. زیرا غلامعلی درملاء عام بردامان نشسته و اکنون با لقب «ملیجک» از حسن تربیت او برخوردار است.

امینه اقدس نیز بر طفیل او اسب مراد را زین کرده، کلیددار خزانه و فعال مابشاء اندرون شده است. باری، قضیه هر چه بود سال‌ها بعد، در ۱۳۰۶، که مقارن است با سفر سوم شاه به فرنگ یکی از روزنامه‌های فرانسوی مضمون نیشداری کوک می‌کند که چکیده‌اش این است: «به جادوی امینه اقدس» شاه حیات خود را در سلامت عزیز السلطان می‌داند و به این مناسبت او را یک دم از خود دور نمیدارد. و این جورهاست که ملیجک در نه سالگی رشک انگیزترین لقب، یعنی «عزیز السلطان» را ناز ابروی خود ضبط می‌کند. درده سالگی به امیرتومانی نصب می‌شود. در شانزده سالگی اختر الدوله را می‌برد که دختر شاه است. در هفده سالگی در بیای وزارت جنگ را در سر بسته می‌کند. و اینک در نوزده سالگی شاهدیم که مونس خاص الخاص شده است... بسیار خوب، پرونده را ببندیم، که انکار رنگ خواب این در رابطه عارفانه، را نم‌تمک هسته ایم؛ فقط نکته‌ای که مانده این است: اگر ناصرالدین شاه به خاطر یک زکام «ملی جان»، شبانه چهار بار لِحاف به دوش میکشد و سر اسیمه به پالین اومی دود، اگر شاه قاجار در سفر فرنگستان، عزیز السلطان در دانه را با رخت و شمشیر امیرتومانی سرمدار همه‌ی رجال خود، ملتزم رکاب می‌کند، حال آنکه وقتی جنازه‌ی ملک زاده شکوه السلطنه، زوجه‌ی عقدی شاه (و هم مادر مظفرالدین میرزا ولیمهد) را از اندرون تشییع میکنند، پرنامه‌ی سفر عراق خسروانه نیاید به هم بخورد؛ در این جنگل مولا، بله، شاید، ممکن است هیچ بعید نیست رشحاتی از یک عشق بی تعادل - بگیریم همان عرفان ادعایی آقای حاشی - جان او را تسخیر کرده باشد؛ اما آقای خوب چه می‌گویند عزیز السلطان جاه طلب بر تکبیر فاسد بی سواد را که تا تیغ دندان غرقه در شرارت است، به جای میش و قوچ و مرال آدم می‌زند، به ضرب بالا چاقی و پاپوش دوزی در بار ناصری را برای خود قرق می‌کند، از این و آن باج عصا و طاقه شال و سرداری تن پوش می‌گیرد، تنخواه ملت را با تمزیه خوانی و سفره اندازی و غلام بچه بازی به نیش می‌کشد، باشوکت و نجم السحر - سیغه‌های حرم - مرتبط است و آدم‌های قداره بند او هر زمان راسته‌ای از شهر را روز روشن لخت می‌کنند... آیا این آقای غلامعلی خان عزیز السلطان با همه‌ی شناسنامه‌ی لکه‌داری قادر به درک حتی یکی از مقدمات عرفان ادعایی شما هست؟ گمان می‌کنم قصد قربت خود را پیشاپیش ابلاغ کرده‌ام.

ا کبر دای / ۵ آذرماه ۵۴